

خدا چون سلام به روی ماهت...

مجیستریوم

جلد ۲: دستکش مسی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

دستگوشی علمی

مکتبہ سائنس

۴۵

۲

ہولی بلک کاساندراکلر مچیا کمالوند

سرشناسه: بلک، هالی، ۱۹۷۱-م. Black, Holly
عنوان و نام پدیدآور: دستکش مسی / نویسندگان هولی بلک، کاساندرای کلر؛ تصویرگر اسکات.ام فیشر] مترجم محیا کمالوند.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۲۹۹ص. ۱۴/۵×۲۱/۵.
فروست: مجیستریوم ۲
شابک: ج ۵-۱۱۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸: ۲؛ دوره ۱-۱۱۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸: ج ۱.
وضیعت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: 2015, the Copper Gauntlet
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱م.
American Fiction -- 21st century
موضوع: شناسه‌ی افزوده: کلر، کاساندرای، ۱۹۷۳-م.
شناسه‌ی افزوده: کلر، کاساندرای، ۱۹۷۳-م.
شناسه‌ی افزوده: Clare, Cassandra
شناسه‌ی افزوده: فیشر، اسکات ام، تصویرگر
شناسه‌ی افزوده: Fischer, Scott M
شناسه‌ی افزوده: کمالوند، محیا، ۱۳۷۰-، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ / ۸۵۵ / ۳۶۰۳ ps
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۲۴۴۰



انتشارات پرتقال

مجیستریوم

جلد ۲: دستکش مسی

نویسندگان: هولی بلک، کاساندرای کلر

مترجم: محیا کمالوند

ویراستار: شهرام بزرگی

مدیر هنری و طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۵-۱۱۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول-۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۲۴۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به ارسلا آنابل لینک گرانت
پنج ساله‌ی آتیش پاره
نویسندگان

تقدیم به سهیلا، برای تمام قصه‌های
زیرزمین. تقدیم به ابراهیم، برای تمام
معماها و بازی‌های مهیج بچگی.
مترجم



Magisterium

The Copper Gauntlet

Published By Scholastic Press

Copyright © 2015 by Holly Black and
Cassandra Claire LLC,
published in agreement with the author, c/o
BAROR INTERNATIONAL,
INC., Armonk, New York, U.S.A.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب Magisterium: The Copper Gauntlet

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



فصل اول

کال یک سوسیس روغنی را از تکه پیتزای پیرونی اش جدا کرد و دستش را زیر میز بُرد. بلافاصله، هُوک، گرگِ هَرَج و مَرَج زده‌ی کال، زبان خیسش را به دست او کشید و سوسیس را بلعید. پدرش با غرولُند گفت: «لازم نکرده به اون جوئور غذا بدی! یکی از همین روزهاست که با گاز، یکی از دست‌هات رو از جا بکنه.»

کال پدرش را نادیده گرفت و سر هُوک را نوازش کرد. این اواخر، آلاستر و کال زیاد باهم کنار نمی‌آمدند. او اجازه نمی‌داد کال از مجیستریوم حرف بزند و از این موضوع هم خوشش نمی‌آمد که استاد سابق خودش، روفوس، پسرش را هم به‌عنوان شاگرد انتخاب کرده است. از لحظه‌ای هم که کال با یک گرگِ هَرَج و مَرَج زده، پایش را به خانه گذاشته بود، پدرش آماده بود تا موهایش را از دست کال بکند.

کل زندگی کال، صرفاً به وقت‌گذرانی با پدرش و داستان‌های ترسناکی گذشته بود که آلاستر درباره‌ی مدرسه‌ی قبلی خودش و مدرسه‌ی فعلی کال تعریف می‌کرد. کال همه‌ی تلاشش را کرده بود تا در آزمون ورودی مدرسه رد شود؛ اما این‌طور نشد. بعد از اینکه کال سال اول خود در

مجیستریوم را به پایان رساند و به خانه برگشت، انتظارش را داشت که پدرش عصبانی باشد؛ اما اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که رویارویی با پدری عصبانی، چه حالی می‌تواند داشته باشد. قبلاً، وقت‌گذراندن با آلاستر برای کال مثل آب‌خوردن بود؛ اما حالا انگار همه‌چیز... زورکی شده بود.

کال امیدوار بود این‌همه کج‌خُلقی آلاستر فقط به‌خاطر رفتن کال به مجیستریوم باشد. چون در غیر آن صورت، رفتار بد پدرش به این معنا بود که او از ذات خبیث کال خبر دارد.

کال ماجرای ذات شرور مخفیانه‌ی کال، خودش را هم بیش‌ازحد مضطرب کرده بود. او یک جدول ذهنی برای خودش ساخته بود و هر مدرکی را که ثابت می‌کرد **اربابی شرور** است، در یک ستون آن قرار می‌داد و مدارکی که خلافش را ثابت می‌کرد، در ستونی دیگر می‌گذاشت. کال قبل از انجام هر کاری یا گرفتن هر تصمیمی، به فهرستش رجوع می‌کرد. آیا نوشیدن آخرین فنجان قهوه‌ی داخل قوری، کار **ارباب شرور** بود؟ یک **ارباب شرور** ترجیح می‌داد چه کتابی را از کتابخانه امانت بگیرد؟ سرتاپا لباس سیاه به تن کردن چطور؟ از انتخاب‌های **ارباب شرور** به حساب می‌آمد یا تصمیم شخصی یک فرد در روزهای شست‌وشو^۱ بود؟ بدترین قسمت ماجرا این بود که کال تقریباً اطمینان داشت پدرش هم چنین بازی ذهنی‌ای را انجام می‌دهد. آلاستر هم مثل کال، هر بار به او نگاه می‌کرد، امتیازهای **ارباب شرور** درون وجود کال را در ذهنش جمع می‌زد.

از طرفی، کال یک‌جورهایی هم مطمئن بود که امکان ندارد آلاستر به او شک کرده باشد و چیزی بداند. مسائلی وجود داشت که فقط کال از آن‌ها باخبر بود. حرف‌های استاد جوزف یک لحظه از ذهن کال بیرون نمی‌رفت؛ جوزف به **کالم هانت** گفته بود که روح **دشمن مرگ** در بدن کال است؛ گفته بود

۱- روز شست‌وشو به روزهای مقرر شده برای هر کسی در آپارتمان‌های آمریکا و کشورهای اروپایی می‌گویند که در آن، لباس‌های نشسته‌اش را به مرکز شست‌وشوی ساختمان می‌برد تا توی ماشین بیندازد.

که کال، خودش دشمن مرگ است و شرارت، بخشی از وجود و سرنوشت اوست. حتی در آشپزخانه‌ی گرم‌ونرم و امن‌وامان زردرنگ خانه هم، این حرف‌ها مدام در سر کال می‌پیچید.

روح کالم هانت مُرده. از بدنت خارجش کرده‌ن، روحت خشک شده و از بین رفته. به‌جاش روح کُنستانتینِ مِدن جایگزین شده و توی بدن کالم رشد کرده. تازه و دست‌نخورده و فعاله. از همون‌موقع پیروانش تلاش کردن طوری جلوه بدن که انگار کُنستانتین از دنیای ما نرفته تا امنیت تو حفظ بشه. پدرش او را صدا زد: «کال؟» آلاستر با حالت عجیبی به کال خیره شده بود. کال دلش می‌خواست بگوید به من نگاه نکن؛ اما هم‌زمان هم دلش می‌خواست بپرسد، وقتی بهم نگاه می‌کنی، چی می‌بینی؟

او و آلاستر پیتزای موردعلاقه‌ی کال - پیرونی با آناناس - را سفارش داده بودند و دو نفری آن را می‌خوردند. در حالت عادی، آن‌ها درباره‌ی جدیدترین ماجراجویی‌های کال در شهر یا پروژه‌های در دست‌تعمیر آلاستر در گاراژ حرف می‌زدند؛ اما حالا دیگر نه آلاستر حرفی می‌زد و نه کال چیزی به ذهنش می‌رسید تا سر حرف را باز کند. او دلش برای دوستان صمیمی‌اش، آرون و تامارا، تنگ شده بود؛ اما نمی‌توانست جلوی پدرش درباره‌ی آن‌ها حرفی بزند، چون آن‌ها هم بخشی از همان دنیای جادویی بودند که آلاستر از آن متنفر بود.

کال از صندلی‌اش پایین پرید.

«می‌شه برم توی حیاط پشتی با هوک بازی کنم؟»

آلاستر به گرگ اخم کرد. هوک که زمانی توله‌گرگی بامزه و کوچک بود، حالا به حیوانی بالغ و بزرگ تبدیل شده بود که فضای زیادی را زیر میز اشغال می‌کرد. گرگ با چشم‌هایی هَرَج و مَرَج زده و زبان بیرون‌افتاده به پدر کال نگاه می‌کرد و آرام زوزه می‌کشید.

آلاستر با نفسی اندوهناک و عمیق گفت: «باشه... ولی خیلی بیرون

نمون. طرف آدم‌ها هم نرو. بهترین راهی که می‌تونیم از شرّ وراجی‌های همسایه‌ها در امان باشیم، اینه که شرایطی رو خودمون طوری کنترل کنیم که هوک رو نبینن.»

هوک پرید و به سمت در دوید. همان‌طور که پیش می‌رفت، صدای برخورد ناخن‌های پنجه‌اش با کف اتاق شنیده می‌شد. کال خندید؛ او خوب می‌دانست همین مورد نادر سرپرستی یک حیوان هَرَج و مَرَج زده، کافی بود تا امتیاز یکی از ستون‌های شرارتش پر شود! اما کال واقعاً از داشتن هوک پشیمان نبود.

البته همین که عذاب‌وجدان نداشت، احتمالاً خودش نشان می‌داد **ارباب شرور** است.

کال از خانه بیرون زد و سعی کرد دیگر به این موضوع فکر نکند. یکی از بعدازظهرهای گرم تابستان بود. چمن ضخیمی حیاط پشتی را پوشانده بود. آلاستر خیلی روی چمن‌زنی حساس نبود و از آن دست آدم‌هایی بود که ترجیح می‌داد همسایه‌ها را دور نگه دارد تا اینکه بایستند و به توصیه‌های چمن‌زنی آن‌ها گوش کند. سرگرمی کال این شده بود که برای هوک چوب پرت کند و او را تماشا کند که دُم تکان می‌دهد و با چشم‌های بَرّاقش، چوب را می‌گیرد و پس می‌آورد. اگر توانش را داشت، پابه‌پای هوک می‌دوید؛ اما پای لنگش جلوی سرعتش را می‌گرفت. انگار هوک هم این مشکل را درک می‌کرد، چون کمتر پیش می‌آمد با سرعت از دست کال فرار کند.

بعد از اینکه هوک چند مرتبه چوب را گرفت، هر دو به طرف پایین پارک راه افتادند، از خیابان گذشتند و هوک به سمت بوته‌ها دوید. کال جیب‌هایش را دنبال کیسه‌زباله گشت. تمیز کردن کثافت حیوان خانگی، قطعاً در فهرست کارهای شرورانه جای نمی‌گرفت. در نتیجه، هر قدمی که کال به طرف بوته‌ها برمی‌داشت تا پشت سر هوک، مدفوعش را تمیز کند، یک امتیاز مثبت به حساب می‌آمد.

- «کال؟»

کال با تعجب سرش را برگرداند و وقتی فهمید صاحب صدا چه کسی است، بیشتر متعجب شد. کایلی مایلز موهای بلوندش را با دو سنجاق، به شکل اسب تک شاخ پشت سرش بسته بود و یک قلاده‌ی صورتی هم در دست داشت. در انتهای قلاده، کلاه گیس سفید کوچکی دیده می‌شد که ظاهراً یک سگ بود.

کال گفت: «تو... اُه! تو اسم من رو بلدی؟»

کایلی که سعی می‌کرد سردرگمی کال را نادیده بگیرد، صدایش را پایین آورد و جواب داد: «حس می‌کنم این اواخر این اطراف ندیده‌مت. رفتی مدرسه‌ی جدیدت؟ مدرسه‌ی ژیمناستیک؟»

کال نمی‌دانست چه جوابی بدهد. کایلی هم همراه او در **آزمون آهنی** -آزمون ورودی مجیسترיום- شرکت کرده بود؛ اما کال انتخاب شده بود و کایلی مردود. جادوگران او را به اتاق دیگری بُرده بودند و کال دیگر او را ندیده بود. کایلی او را به یاد داشت، چون با نگاهی مبهوت به او چشم دوخته بود. کال نمی‌دانست کایلی درباره‌ی او چه فکری می‌کند. یقیناً پیش از اینکه کایلی را به جامعه‌ی افراد عادی برگردانند، خاطراتش را جایگزین کرده بودند.

در یک لحظه‌ی جنون‌آور، نزدیک بود کال همه‌چیز را به کایلی بگوید. دلش می‌خواست به او بگوید که خودش و کایلی برای ورود به مدرسه‌ی جادوگری آزمون داده بودند، نه مدرسه‌ی ژیمناستیک؛ دلش می‌خواست به او بگوید که استاد روفوس علی‌رغم نمره‌های بدتر کال در قیاس با کایلی، کال را انتخاب کرده بود. اگر به او می‌گفت که مدرسه چه شکلی بود، که آتش درست کردن کف دست چه حالی داشت یا اینکه پرواز کردن و به هوا رفتن چه کیفی می‌داد، کایلی حرفش را باور می‌کرد؟ او به فکرش رسید به کایلی بگوید که آرون، بهترین دوست کال، یک **سازاناست**؛ به او بگوید که این **سازانا** بودن خیلی اهمیت دارد، چون فرد را تبدیل به یکی از معدود

جادوگران زنده‌ای می‌کند که قدرت جادوگری با عنصر هرج و مرج را دارند. کال زیر لب گفت: «آره، مدرسه خوبه» و شانه بالا انداخت. مطمئن نبود چه چیز دیگری باید بگوید.

کایلی نگاهی به پای او انداخت و گفت: «برام عجیبه که قبول شدی.» بعد به طرز آزاردهنده‌ای ساکت شد.

حس خشم آشنایی وجود کال را فرا گرفت و ناگهان خاطرات مدرسه‌ی قدیمی‌اش را به یاد آورد؛ به یاد آورد چه حس بدی به او دست می‌داد، وقتی هیچ‌کس باور نمی‌کرد که کال بتواند در فعالیت‌های فیزیکی خوب عمل کند. تا جایی که خودش یادش می‌آمد، پای چپش ضعیف‌تر و کوتاه‌تر از پای راستش بود. راه رفتن روی آن هنوز هم دردناک بود و بارها جراحی روی آن هم، مؤثر واقع نشده بود. پدرش همیشه به او می‌گفت مشکلش مادرزادی است؛ در صورتی که استاد جوزف، نظر کاملاً متفاوتی داشت.

کال به آرامی گفت: «بیشتر تمرکز من روی قدرت بالاتنه‌ست.» اما خودش هم دقیقاً نمی‌دانست حرفش چه معنایی دارد.

با اینکه کایلی سرش را به‌نشانه‌ی تأیید کال تکان داد، چشم‌هایش از تعجب گرد شده بود. «مدرسه‌ی ژیمناستیک چه جوریه؟»

کال گفت: «سخته! همه اون قدر تمرین می‌کنن تا غش کنن و بیفتن! ما اون جا فقط اسموتی تخم‌مرغ و پودر پروتئین می‌خوریم. هر جمعه رقابت حرکتی داریم و این قدر تمرین می‌کنیم که اگه کسی بتونه تا آخرش سرپا بمونه، یه شکلات تخته‌ای جایزه می‌گیره. تازه همه شم باید فیلم‌هایی ببینیم که به تمرین‌هامون ربط داشته باشه.»

کایلی می‌خواست در جواب او چیزی بگوید که ناگهان با دیدن هوک که از بین بوته‌ها بیرون می‌آمد، حرفش را ناتمام گذاشت. هوک یک تکه چوب بین دندان‌هایش داشت و چشم‌هایش گشاد شده‌اش، با سایه‌های زرد و نارنجی و قرمز جهنمی، در حدقه می‌پرچید. کال با دیدن چشم‌های کایلی

که کم مانده بود از کاسه بیرون بزند، فهمید که هوک باید به چشم کایلی خیلی خیلی بزرگ بیاید. قطعاً از نظر کایلی، هوک اصلاً سگ نبود و کلاً به هیچ حیوان خانگی معمولی دیگری هم شباهت نداشت.

کایلی جیغ زد. پیش از اینکه کال بتواند کلمه‌ای به زبان بیاورد، او از محوطه بیرون پرید و به سمت پایین خیابان دوید. سگ هم کنار پایش، شبیه یک گلوله‌ی کاموایی، به سرعت می‌دوید تا از او جا نماند.

این‌هم از خوب تا کردن با همسایه‌ها!

وقتی کال به خانه برگشت، توی ذهنش حساب کرد که با وجود دروغ گفتن به کایلی و ترساندن او، امتیازهای منفی‌اش، همه‌ی امتیازهای مثبت تمیز کردن کثافت هوک را پاک می‌کرد.

آن روز ستون امتیازهای **ارباب شرور**، در حال جلو افتادن بود.

پدرش که متوجه حالت صورت کال، موقع بستن در شده بود پرسید:

«همه‌چی مرتبه؟»

کال با حالت غمگینی گفت: «آره... خوبه.»

آلاستر گلپوش را صاف کرد و گفت: «خوبه... فکر کنم بد نباشه عصری

بریم بیرون. بریم سینما؟»

کال کمی ترسید. آن‌ها از وقتی که او برای تعطیلات تابستانی به خانه برگشته بود، هیچ کاری نکرده بودند. آلاستر که انگار روزبه‌روز بیشتر در غم و اندوه فرو می‌رفت، کارش شده بود اینکه از پای تلویزیون به گاراژش برود، خودروهای قدیمی را تعمیر و نوآوار کند و بعد، آن‌ها را به مجموعه‌داران بفروشد. گاهی پیش می‌آمد که کال تخته‌اسکیتش را برمی‌داشت و بدون اینکه علاقه‌ای به این کار داشته باشد، دور شهر اسکیت بازی می‌کرد؛ اما در مقایسه با مجیستر یوم، اصلاً خوش نمی‌گذشت.

کال کم‌کم دلش برای گل‌سنگ هم تنگ شده بود.

او که می‌دانست یک **ارباب شرور** اهمیتی به پرسیدن نظر دیگران

نمی‌دهد، از پدرش پرسید: «خُب، دوست داری چه فیلمی ببینیم؟» امیدوار بود چنین کاری امتیازهای مثبتش را بالا ببرد.

پدرش گفت: «یه فیلم جدیدی اومده. درباره‌ی سفینه‌های فضایی.» کال از انتخاب پدرش متعجب شد. «شایدم بتونیم هیولای تو رو سر راه ببریم مرکز نگه‌داری از حیوانات بی‌خانمان و با یه سگ پشمالویی، گاو نری چیزی عوضش کنیم... با هرچی که هار نباشه!»

هوک نگاه مُصیبت‌زده‌ای به آلاستر انداخت و چشم‌های عجیب‌وغریبش برق رنگارنگی زد. کال با دیدن حالت او، به یاد سگ پشمالوی کایلی افتاد. همان‌طور که گردن هوک را نوازش می‌کرد، گفت: «هوک هار نیست!» حیوان روی زمین نشست و به پشت خوابید و زبانش را بیرون آورد تا کال شکمش را قلقلک بدهد. «می‌شه اونم بیاذ؟ می‌تونه توی ماشین منتظرمون بمونه. پنجره رو هم باز می‌ذاریم.»

آلاستر با اخم سر تکان داد. «معلومه که نه! اون جوئور رو ببندش توی گاراژ.» کال گفت: «اون جوئور نیست! تازه من شرط می‌بندم عاشق ذرت بوداده و پاستیلِ کرمی می‌شه.»

آلاستر نگاهی به ساعتش انداخت و به گاراژ اشاره کرد. «باشه... واسه اون جوئور هم یه کم خوراکی میاریم اینجا بخوره.» کال آهی کشید و گفت: «هوک، جوئور نیست!»

بعد، هوک را به سمت کارگاه آلاستر در گاراژ برد. گاراژ آن‌ها خیلی بزرگ بود؛ حتی بزرگ‌تر از بزرگ‌ترین اتاق خانه. آنجا بوی نفت و بنزین و چوبِ کهنه می‌داد. شاسی یک پژوی سیتروئن روی آجر سوار شده بود و آلاستر لاستیک‌ها و صندلی‌هایش را از جا کنده بود. انبوهی از دفترچه‌راهنماهای زردشده، روی میزهای قدیمی تلنبار شده بود. چراغ‌های جلوی خودرو از الوارهای سقف آویزان بود. یک حلقه طناب هم بالای یک طبقه آچارفرانسه قرار داشت. کال از طناب استفاده کرد و آن را محکم به قلاده‌ی گرگ‌گره زد.

بعد هم جلوی هوک زانو زد و آرام به او گفت: «به‌زودی برمی‌گردیم مدرسه، پیش آرون و تامارا. اون‌جا دوباره همه‌چی به روال عادی برمی‌گرده.»
گرگ ناله کرد؛ انگار حرف کال را فهمیده بود. انگار او هم به‌اندازه‌ی کال دلش برای مجیستریوم تنگ شده بود.



با وجود اینکه فیلم پر از سفینه‌های فضایی، بیگانگان و انفجار بود، بازهم تمرکز کردن روی آن برای کال سخت بود. او مدام به تماشای فیلم در مجیستریوم فکر می‌کرد. توی مدرسه، یک جادوگر هوایی، تصاویر ذهنی‌اش را روی یک دیوار نمایش می‌داد. چون جادوگرها فیلم‌ها را کنترل می‌کردند، ممکن بود هر اتفاقی در آن‌ها بیفتد. کال فیلم جنگ ستارگان را با شش پایان مختلف تماشا کرده بود. فیلم‌هایی دیده بود که شاگردان مجیستریوم در صحنه‌های آن ظاهر می‌شدند و با هیولاها مبارزه می‌کردند، خودروها را به پرواز درمی‌آوردند و به آب‌رقهرمان تبدیل می‌شدند. در مقایسه با آن فیلم‌ها، این فیلم کمی بی‌مزه به نظر می‌رسید. کال تمرکز کرده بود که ببیند دلش می‌خواهد چه قسمت‌هایی از فیلم را تغییر دهد. او دهانش را تا جای ممکن از سه خوراکی مختلف پر کرده بود؛ کال دو تکه ذرت بوداده کراهی و یک قُلپِ یخ‌دربهشتِ سیب‌ثُرش را توی دهانش نگه داشته بود. آلاستر با چنان چهره‌ی وحشت‌زده‌ای به پرده‌ی سینما خیره شده بود که وقتی کال به او یک‌مُشت بادام‌زمینی تعارف کرد، سرش را هم برنگرداند. کال که اجباراً همه‌ی تنقلات را تنهایی خورده بود، وقتی به خودروی آلاستر رسید، در آستانه‌ی بالا آوردن شکر و شیرینی بود.
آلاستر پرسید: «خوشت اومد؟»

کال گفت: «آره، نسبتاً خوب بود.» نمی‌خواست آلاستر حس کند پسرش

نمی‌فهمد او چه تلاشی کرده تا فیلمی را ببیند که اگر به‌خاطر کال نبود، هرگز برای تماشای آن به سینما نمی‌رفت. «مخصوصاً اون جایی که ایستگاه فضایی ترکیب، خدا بود.»

سکوتی برقرار شد؛ اما پیش از اینکه سکوت بینشان طولانی و عذاب‌آور شود، آلاستر به حرف آمد.

«می‌دونی... دیگه دلیلی وجود نداره که بخوای برگردی مجیستریوم. تو که دیگه اصول جادوگری رو یاد گرفتی. می‌تونی همین‌جا پیش خودم تمرین کنی.»

کال حس کرد دلش هُزی ریخت. آن‌ها تقریباً صدها بار سر این مسئله یا مسائلی شبیه آن بحث کرده بودند که هیچ‌کدام ختم به خیر نشده بود. کال تا جایی که می‌توانست، لحنش را غیرمتعصب نگه داشت و گفت: «فکر کنم بهتره برگردم مدرسه... من که دیگه از زیر دروازه‌ی اول گذشته‌م. به نظرم بهتره راهی رو که شروع کردم، تا تهش برم.»

اخم‌های آلاستر درهم رفت. «برای بچه‌ها خوب نیست زیر زمین بمونن. مثل کرم توی تاریکی نگهتون می‌دارن. پوستت داره رنگ‌پریده و کبود می‌شه. ویتامین دی بدنتم کم شده. چون داره از بدنتم بیرون...»

«واقعاً رنگم کبود شده؟» کال به‌جز همان اصول اولیه‌ی نظافت و مرتب بودن - مثل مطمئن شدن از اینکه شلوارش را برعکس نپوشیده یا موهایش مرتب باشد - به ظاهرش توجه خاص دیگری نشان نمی‌داد؛ اما به نظر نمی‌رسید کبودی رنگ پوست چیز خوبی باشد. زیرچشمی به پوست دستش نگاهی انداخت که هنوز هم همان رنگ صورتی و گل‌بهی معمول خودش را داشت. آلاستر که با خستگی به فرمان چسبیده بود، داخل خیابان پیچید. «از چی این مدرسه این‌قدر خوشتم می‌اد؟»

کال پرسید: «خودت از چیش خوشتم می‌اومد؟ خودتم اون‌جا می‌رفتی. همیشه که ازش متنفر نبودی. اون‌جا با مامان آشنا شدی...»

آلاستر گفت: «آره. من اون جا دوست‌هایی داشتم. از این بخشش خیلی خوشم می‌اومد.»

این اولین بار بود که کال می‌شنید پدرش از خوبی‌های مدرسه‌ی مشترکشان چیزی بگوید. گفت: «منم توی مدرسه چندتا دوست دارم... ولی اینجا ندارم. اون جا دارم.»

«کال! همه‌ی دوست‌های دوران مدرسه‌ی من الان مُرده‌ن.» آلاستر این را گفت و کال حس کرد موهای پشت گردنش سیخ شده است. او به یاد آرون، تامارا و سلینا افتاد... اما دیگر نتوانست ادامه دهد. چنین فکری خیلی دردناک بود.

این درد فقط به خاطر تصور مرگ آن‌ها نبود؛ بلکه درد تصور مرگ آن‌ها به خاطر خودش بود.

به خاطر رازش.

شیطانِ درونش!

کال به خودش نهیب زد: بسّه دیگه. آن‌ها به خانه رسیده بودند، اما کال حس می‌کرد یک چیزی مثل همیشه نیست. از ماشین پیاده شد. یک دقیقه به خانه زُل زد تا اینکه ناگهان فهمید چه اتفاقی افتاده است. او هوک را توی گاراژ بسته بود و در را هم روی او قفل کرده بود؛ اما حالا در باز و مستطیل تاریک پشت درِ اتاق، خالی بود.

«هوک!» کال دستگیره‌ی در را گرفت، اما تقریباً روی پیاده‌رو افتاد. پای لنگش زیرش پیچ می‌خورد. او صدای پدرش را می‌شنید که اسمش را صدا می‌زد، اما برایش مهم نبود.

او نیمی از راه را لنگید و نیمی از راه را دوید تا خودش را به گاراژ رساند. طناب هوک هنوز هم توی گاراژ بود، اما انتهایش طوری ساییده شده بود که انگار یا با چاقو آن را بُریده بودند یا گرگی دندان‌تیز آن را جویده بود. کال یک لحظه هوک را تصور کرد که توی گاراژ تاریک تنها مانده بود و سروصدا

می‌کرد و منتظر بود کال جوابش را بدهد. کال حس کرد قلبش از ترس یخ زده است. او هیچ‌وقت هوک را طولانی‌مدت در خانه‌ی آلاستر نبسته بود و احتمالاً همین کار گرگ را حسابی ترسانده بود. شاید خودش انتهای طنابش را جویده و چنان روی در پریده بود که در باز شود.

کال این‌بار با صدای بلندتر فریاد زد: «هوک! هوک! ما برگشتیم خونه! دیگه می‌تونی بیای بالا!»

او اطراف خانه را هم گشت، اما هوک نه از میان بوته‌ها بیرون آمد و نه در بین توده‌ی سایه‌های میان درخت‌ها بود.

دیگر دیر شده بود.

پدر کال پشت سرش ایستاد. او به طناب پاره و در باز نگاهی انداخت؛ نفسش را بیرون داد، دستش را توی موهای جوگندمی‌اش کرد و آرام گفت: «کال... کال، اون رفته. گرگت رفته.»

کال فریاد زد: «تو که نمی‌دونی!» و بعد برگشت تا رودرروی پدرش بایستد.
-«کال...»

کال با تشر گفت: «تو همیشه از هوک متنفر بودی. احتمالاً از رفتنش خیلی خوش‌حالی.»

صورت آلاستر درهم رفت. «کال! من از اینکه تو این‌قدر ناراحتی، خوش‌حال نیستم! ولی آره! اون گرگه نمی‌تونست حیوون دست‌آموز تو بشه. ممکن بود به کسی آسیب جدی بزنه یا حتی کسی رو بگشه. یکی از دوست‌هات یا خدای نکرده خودت رو! فقط امیدوارم بره سمت جنگل و نره سمت شهر که بخواد همسایه‌ها رو بخوره.»

کال فریاد زد: «ساکت شو!» اما حس آرامش‌بخشی در این فکر برای کال وجود داشت: اگر هوک کسی را می‌خورد، امکان پیدا کردن او در هیاهوی به وجود آمده، بالا می‌رفت. کال سعی کرد این فکر را از سرش بیرون کند و به ستون امتیازات **اریاب شرور** بفرستد.